

به نام خدا

فایل عیار سنج رنج های عزیز

نوشته:

نازنین جهانگیری

انتشارات شقایق

عشق، رنج است.

رنجی عظیم!

رنجی عمیق!

رنجی عزیز!

به سختی چشمانم را باز می‌کنم. باریکه‌ی نور از لای
پرده‌های سفید می‌افتد توی چشمم. درد، مثل یک آدم مست،
توی جمجمه‌ام تلوتلو می‌خورد و مدام خودش را به شقیقه و
پلک‌هایم می‌کوبد. توی تختخواب غلتی می‌زنم و نگاهی به
جای خالی خسرو می‌اندازم.

به دنیا می‌آیی و تنهایی! عاشق می‌شوی و تنهایی! ازدواج
می‌کنی و تنهایی! فرزندی به دنیا می‌آوری و تنهایی! می‌میری
و تنهایی! و در این بین، همواره می‌ترسی از تنهایی! و گاهی
برای فرار از این تنهایی ترسناک کارهایی می‌کنی و تصمیم-
هایی می‌گیری که تنهاترت می‌کند!

نمی‌دانم این تنهایی عمیق، که هر وقت فکر می‌کنم دیگر
تمام شده محکم‌تر به من چنگ می‌زند، فقط تقدیر من است
یا سرنوشت تمام آدم‌هاست!

صدای خرت‌خرتی از توی آشپزخانه نظرم را جلب می‌کند. از جایم بلند می‌شوم. اتاق دور سرم چرخ می‌زند و دوباره برمی‌گردد سر جای اولش! دمپایی‌هایم را می‌پوشم و لخلخ-کنان می‌روم توی آشپزخانه.

هانا جلوی یخچال، روی سرامیک‌های یخ و لخت، نشسته و پرتقال نشسته‌ای را که توی دستش است، با پوست، گاز می‌زند. رد دندان‌های کوچولویش توی پوست پرتقال جا مانده و از طعم گس و تیز آن چشم‌هایش به اشک افتاده است. در یخچال چهارطاق باز است! سبد میوه پیش پایش دمر شده و هر کدام از پرتقال‌ها، روی سرامیک، مسیری در پیش گرفته-اند!

با غیظ نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- چرا باز بدون اجازه اومدی سراغ یخچال؟ قدت که نمی‌رسه، یهو یه چیزی از اون بالا می‌کشی می‌افته رو پات یا سرت. مگه نگفتم هر وقت گشنت بود صدام بزن؟! پرتقال را از بین انگشت‌های کوچولویی که از آب دهانش خیس شده است بیرون می‌کشم. جیغ می‌زند و با گریه می‌گوید:

- بیدار نشدی.

نازنین جهانگیری ● ۷

در یخچال را می‌بندم و توی دلم می‌گویم؛ «به جهنم که خسرو دیشب باز روی مبل خوابید. به جهنم که بدون صبحانه رفته سر کار. مگر او حواسش به من و این طفل معصوم هست که من حواسم به او باشد! معلوم نیست باز چه غلطی دارد می‌کند و سرش کجا گرم است. صبح تا شب که خبری ازش نیست و گوشی‌اش را هم جواب نمی‌دهد. تا پایش می‌رسد خانه، هی دنگ‌دنگ‌دنگ گوشی صاحب‌مرد‌اش صدا می‌کند و هی پیام و هی زنگ!»

با این فکرها، دوباره آشفته می‌شوم و درد خودش را می‌کوبد به پیشانی‌ام. هانا هم‌چنان با گریه جیغ می‌زند و نگاه من روی سینک ظرفشویی، که لبریز از ظرف‌های کثیف است، خشک می‌شود. یک روز دیگر آغاز شده است!

امروز من و مارال رفتیم اصفهان، ثبت‌نام دانشگاه. هنوز باورم نمی‌شود دعاهایم مستجاب شده و با هم، یک شهر و یک رشته، قبول شده‌ایم. البته رتبه‌ی من خیلی بهتر از رتبه‌ی مارال شده بود. حتی می‌توانستم دانشگاه‌های تهران را انتخاب کنم، ولی خوب با هم بودن مان به دنیا می‌ارزد. از این‌که به‌خاطر مارال و با هم بودن مان شهری را انتخاب کرده‌ام که به رتبه‌ی او هم بخورد خیلی خوشحالم و هرگز پشیمان

نمی‌شوم. آخر چه چیزی مهم‌تر از کنار هم بودن مان است! اصلا من که بدون او نمی‌توانم از پس هیچ کاری بریایم، عاشق اصفهان هم که هستم، چی از این بهتر!

دانشگاه‌مان خیلی بزرگ و باصفاست؛ سرتاسرش پوشیده از درخت‌های تناور. با خودم فکر می‌کنم چقدر قرار است زیر چتر این درختان سبز بالابند بنشینیم و رویا بیافیم! گپ بزنیم، بخندیم و قد بکشیم.

اکثر بچه‌هایی که موقع ثبت‌نام با آن‌ها آشنا شدم اصفهانی بودند، و چقدر لهجه‌شان شیرین بود. اصلا من از همان موقع که عیدها برای خرید یا تفریح می‌رفتیم اصفهان عاشق این شهر زیبا و اصیل شده بودم. چقدر آن‌جا خاطرات خوش دارم. وقتی برگشتم خانه مادر بغلم کرد. اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود. با ذوق گفت؛ «خدا رو صد هزار مرتبه شکر گیسوجان که قبول شدی و می‌ری واسه خودت خانم مهندس بشی. زن اگه بی‌سواد و نادون باشه تو این دنیا کلاش پس معرکه‌ست. همه‌ی بدبختیا از نادونیه؛ امان از نادونی.»

از شادی مادر توی دلم قند آب می‌شود. چقدر رضایت و خوشحالی‌اش برایم لذت‌بخش است. چقدر کشف این‌که برق امید توی چشم‌هایش می‌تواند نتیجه‌ی افتخارکردنش به من باشد برایم زیباست. اصلا فکر می‌کنم ما به این دلیل زنده‌ایم

که هر روز زیبایی‌های کوچک تازه‌ای کشف کنیم.
تا چند روز دیگر باید باروبندیل را جمع کنیم و برویم
اصفهان. مطمئنم مارال از همین حالا دارد با ذوق و شوق
وسایلش را جمع می‌کند تا زودتر از آن جهنم فرار کند.
شهریور هزاروسیصدونود

چمدان زهوار دررفته‌ی ماه‌منیر را از بالای کمد پایین کشیدم.
یک عالم خاک پاشید توی چشم و چار و دهانم. به سرفه افتادم.
چشم‌هایم را مالیدم و زیر لب فحشی نثار چمدان کردم.
گذاشتمش روی صندلی و سعی کردم زیپ زنگ‌زده‌اش را
باز کنم. زیپ، قیژی صدا کرد و به سختی چند سانتی‌متر
عقب رفت. کلی زور زدم تا بالاخره تا آخر بازش کردم. خدا را
شکر کردم که تقریباً سالم بود، اما داخلش بدجوری بوی نا
می‌داد.

فقط یک چادر کهنه ته چمدان بود و یک عکس قدیمی.
چادر سفید عروسی ماه‌منیر بود، که حالا زرد شده بود و نخ‌نما!
درست عین خودش!

عکس را از لای چادر بیرون کشیدم. عکس عروسی ماه‌منیر
بود و مراد. از رگه‌های عمیق و سفید روی عکس معلوم بود
ده‌ها بار مجاله و دوباره صاف شده است. پوسیده شده بود و

جای چند لکه‌ی قهوه‌ای و زشت رویش دیده می‌شد. آن قدر کهنه بود که هر لحظه امکان می‌دادم توی دست‌هایم پودر شود.

بابامراد گوشه‌ی سبیل‌هایش را رو به بالا تاب داده و با آن نگاه سرسخت چنان زل زده بود به ماه‌منیر انگار که صیادی به آهوئی نرم‌ونازک! با دو متر قد و چهارشانه، عین رستم‌دستان، بالای سر ماه‌منیر ظریف و خوشگل چنبره زده بود؛ دقیقاً مثل یک افعی چاق‌وچله و خوش‌خط‌وخال!

ماه‌منیر ریزنقش، با موهای موج‌داری که تا کمرش می‌رسید، با ابروهایی خوش‌حالت، مژه‌های بلند تاب‌دار و آن چشم‌های درشت آهوئی و معصوم، که با شرم‌وحیایی بانمک به زمین دوخته بودشان، همچون عروسکی سربه‌زیر و خواستنی، رام دست‌های مراد بود.

شاید هم از همان موقع جرئت نداشت توی چشم‌های بابا نگاه کند. صورت گرد سفید و نجیبش، زیر آن سرخاب‌سفیدآب ناشیانه، باز هم رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

تازه فهمیدم چقدر شبیه ماه‌منیرم و خدا را شکر که به جز قد بلندم چیزی از بابامراد به ارث نبرده بودم. شبیه عکس‌های جوانی ماه‌منیر بودم و بی‌شباهت به این ماه‌منیری که سال‌ها

کنج اتاقش افتاده بود، بی‌رمق، و با هیچ‌کس کلامی حرف نمی‌زد. آخ ماه‌منیر! ماه‌منیر بدبخت!

عکس را گذاشتم لای چادر و چادر را زیر رختخواب‌های تلنبار شده‌ی کنج اتاق چپاندم. کهنه‌ای برداشتم تا خاک چمدان را بگیرم و وسایلم را تویش بچینم که از صدای گوپ-گوپ و به دنبالش جیغ مژگان دلم فروریخت. سرآسیمه از اتاق بیرون پریدم و مژگان را دیدم، که مثل یک جوجه‌تیغی ترسان، کنج دیوار حیاط، زیر لگدهای مهرداد مچاله شده بود. پابره‌نه پله‌ها را دو تا یکی پایین رفتم و به سمت‌شان دویدم. با مهرداد گلاویز شدم و مژگان فرار کرد.

توی گیرودار نجات مژگان، چند تا سیلی آبدار از مهرداد خوردم و چند تا از لگدهایش هم صاف نشست توی شکمم. گوشم از شدت سیلی‌اش دنگ‌دنگ می‌کرد و عضلات زیر شکمم منقبض شده بود، طوری که نمی‌توانستم از شدت درد، کمرم را صاف نگه دارم.

مهرداد لاجان مردنی، با آن گونه‌های فرورفته و رنگ‌وروی زردش، این همه زور را از کجا می‌آورد؟

دوباره به طرفم حمله کرد و من ناخن‌هایم را توی پوست بازوهای شل‌ووارفته‌اش فروکردم و چنگش زدم. یک‌دفعه با

پشت دست راست محکم کوبید توی دهانم. آن قدر ناگهانی که نتوانستم کوچک‌ترین واکنشی نشان بدهم. مزه‌ی خون را زیر زبانم احساس کردم. جیغ زدم و گفتم:

- بی‌همه‌چیز! وحشی! باز چی زدی افتادی به جون ما؟ چه مرگته آخه روانی! شیشه مغزت و پوک کرده. برو بمیر. برو گمشو از زندگی مون.

جلو آمد، با انگشت‌های سیاه لاغرش یقه‌ام را گرفت، ناخن- هایش را که انگار قد هزار سال زیرشان کبره بسته بود، توی گلویم فشار داد. با چشم‌های بی‌حال فرورفته‌اش زل زد توی چشم‌هایم و گفت:

- خفه‌شو سلیطه‌ی بی‌آبرو! خفه‌شو تا جنازه‌ت و پهن نکردهم کف حیاط. تو با اونا که دنبالمن هم‌دستی. تو می‌خوای من و بکشی، اما نمی‌ذارم... خودم می‌کشم...

دست‌هایم را محکم دور گلویم فشار می‌داد، طوری که درد گوش و شکمم را فراموش کردم. نمی‌توانستم نفس بکشم. چشم‌هایم داشت سیاهی می‌رفت. تنها چیزی که آن لحظه می‌دیدم دندان‌های چرک و فاسدش بود، که از لای آن دهان گشادی که مثل دروازه‌ی دوزخ بود، دلم را به هم می‌زد.

با چشم‌های نیمه‌باز، تصویر تار مژگان را می‌دیدم که

تلاش‌هایش برای نجاتم از دست مهرداد بی‌نتیجه بود. همان موقع مازیار در حیاط را باز کرد و داخل شد. با دیدن من در آن شرایط، با عجله، به مهرداد حمله کرد و با یک دست، از پشت گردنش گرفت و پرتش کرد گوشه‌ای.

از شدت فشار روی گلویم و بوی تعفن نفس مهرداد، که هنوز توی ریه‌هایم بود، کنار باغچه شروع کردم به عق‌زدن. مازیار مچ مهرداد را پیچاند و چند تا فحش حواله‌اش کرد و فرستادش توی اتاقش. بعد رو به مژگان کرد و گفت:

- یه لیوان آب بده دست مارال.

مژگان کمی شانه‌هایم را مالید، گونه‌ام را بوسید و گفت:

- آجی پاشو بریم تو یه لیوان آب بهت بدم.

هر کس رفت دنبال کار خودش. یک روز عادی بود، مثل همه‌ی روزهای دیگر! روال معمول!

تقریباً دو هفته است من و مارال وسایل‌مان را توی اتاق‌مان در خوابگاه چیده‌ایم. اتاق‌مان چهار نفره است. کل چیزی که توی اتاق نقلی شش‌متری‌مان وجود دارد دو تا تخت دوطبقه است که روبه‌روی هم‌اند، چهار تا کمد و دو تا پنجره، که رو به فضای سبز خوابگاه باز می‌شوند. من اسم‌شان را گذاشته‌ام؛

چشم‌های سبز اتاق!

من تخت بالایی مارال را انتخاب کرده‌ام. هرچند میانه‌ی خوبی با ارتفاع ندارم و بالا رفتن از نردبان فلزی چسبیده به تخت و رسیدن به آن بالا، که عین برجک نگهبانی است، چندان برایم کار ساده‌ای نیست. اما آرامش آن بالا را دوست دارم. تازه درست روبه‌روی پنجره‌ام و منظره‌ی سبز و باطراوت پیش رویم فوق‌العاده است. اصلاً از این بالا راحت‌تر می‌توانم سربه‌سر مارال بگذارم!

دوتا هم‌اتاقی خیلی خوب داریم. یکی‌شان رضوان است. یک سال زودتر از ما قبول شده و ترم سوم رشته‌ی ماست. می‌توانیم از تجربه‌هایش توی درس‌ها و انتخاب استادها استفاده کنیم. دختر خوش‌اخلاقی است و خیلی هم دلسوز به نظر می‌رسد. هم‌استانی‌مان و اهل سامان چهارم‌حال و بختیاری است. آن یکی خاطره است، که بی‌خودی خوابگاه گرفته! چون تحمل ندارد از خانواده‌اش دور بماند و همیشه بعد از کلاس‌ها می‌رود خانه. خانه‌شان شهرضاست و کمتر از یک ساعت با اصفهان فاصله دارد. به همین خاطر بیشتر وقت‌ها اتاق‌مان سه نفره است.

غذای دانشگاه را دوست ندارم. دلم هوای دست‌پخت مادر

را می‌کند. دلم برای آبگوشت‌هایش تنگ شده. یا برای بوی کتلت و گوجه‌ی سرخ‌شده، سر ظهر که با مارال از دبیرستان برمی‌گشتم و با او شرط می‌بستم این بویی که کوچه را مست کرده بوی کتلت آهوخانم است. بعد دستش را می‌کشیدم، به زور تا خانه می‌بردمش و تا یک لقمه‌ی گنده از سنگک تازه، کتلت، گوجه و ترشی‌لیته برایش درست نمی‌کردم نمی‌گذاشتم برود خانه‌شان!

دلم برای سبزی‌خوردن تازه تنگ شده. دلم دوغ، سالاد و ترشی می‌خواهد! این چیزها توی خوابگاه نایاب است. یک ظرف بزرگ ترشی با خودم از خانه آورده بودم و بچه‌ها در عرض سه‌چهار روز زحمتش را کشیدند.

واقعا چلوکباب دانشگاه خوردنی نیست. استانبولی و قورمه‌سبزی‌هایش را که اصلا نگو و نپرس. ناهار را مجبورم هر روز همان‌طوری بخورم، اما شام را همیشه با کمک رضوان فرآوری می‌کنم! مثلا کباب‌ها را، که انگار خام هستند، با کمی کره سرخ و به آن ادویه، گوجه و سیر رنده‌شده اضافه می‌کنم. این جووری طعمش قابل تحمل می‌شود. مارال می‌گوید من ناشکرم و غذاهای دانشگاه آن‌قدرها هم بد نیست. مخصوصا برای او که تقریبا همیشه از نعمت خوردن غذای گرم و تازه

محروم بوده است.

شب‌ها نمی‌توانم راحت بخوابم. خوابم سبک است و سروصدای اتاق‌های کناری و راهرو دم‌به‌دقیقه از خواب می‌پراند.

هرچند هنوز به شرایط خوابگاه عادت نکرده‌ام، اما خیلی دوستش دارم. با بچه‌ها خوش می‌گذرد. دم غروب چای دم می‌کنیم و می‌رویم توی فضای سبز خوابگاه می‌نشینیم و از گفتن و شنیدن هیچ چرت‌وچرندی دریغ نمی‌کنیم!

با این‌که بالاخره آرزوی دورودرازمان برآورده شده، اما مارال زیاد خوشحال نیست. سعی می‌کند بروز ندهد تا من ناراحت نشوم. اما مگر می‌شود بعد از هجده سال، که مثل دوقلوهای هم‌سان به هم چسبیده‌ایم، نشناسمش!

نگران مژگان است. روزی که از شهرکرد راهی اصفهان شدیم، همین‌که توی اتوبوس نشستیم، بغضش ترکید و با گریه گفت: «مهرداد من و که با مشت‌ولگد بدرقه کرد، چی قراره سر مژگان بیچاره بیاره؟ چه گناهی کردیم که این عملی برادر ما شده؟ محبوبه که سر خونه‌زندگی خودش، از دست این روانی خلاص شده. محسنم که اون قدر شر و شیطونه که بالاخره تو اون خونه از پس خودش برمیاد، اما مژگان چی؟ تو

این چند ماهی که به کنکورش مونده چی در انتظارشه؟»
دلَم خیلی برای مارال می‌سوزد. با خودم فکر می‌کنم با
هوش و پشتکاری که دارد و یا استعداد ذاتی نویسنده‌اش،
اگر توی خانواده‌ی دیگری متولد می‌شد چه آینده‌ای در
انتظارش بود؟!

البته خاله ماهمنیر زن خیلی خوبی است. یا شاید بهتر
باشد بگویم زن خیلی خوبی بود! آن وقت‌ها که حواسش سر
جایش بود، آن وقت‌ها که عمومراد سفر بود و با مادر می‌رفتیم
خانه‌شان و من، مارال و مژگان توی حیاط، کنار باغچه، با هم
بازی می‌کردیم و خاله ماهمنیر نگران بود مبادا توپ‌مان روی
تربچه‌ها، نعناع و ریحان باغچه‌اش بیفتد. صدایمان می‌زد و
یک کاسه آش یا لقمه‌ای نان، سبزی، خیار و گوجه دست‌مان
می‌داد و می‌گفت؛ «دختر و چه به توپ‌بازی آخه؟ بشینید یه
گوشه خاله‌بازی کنید خوشگلا!»

مادر می‌گفت؛ «دختر و پسر نداره ماهمنیر! ورزش و بازی
مال همه‌ست. کی هر چی خوشی و لذته نوشته به اسم
مردا؟»

خاله ماهمنیر می‌خندید و جواب می‌داد؛ «آره والا آهوا! راس
می‌گی. اما ما که از زندگی فقط شستن و پختن و زاییدن

قسمت‌مون شده. عادت کردیم دیگه، اما بازم خدا رو شکر. ناشکری نمی‌کنم. پنج تا بچه‌ی سالم دارم. سایه‌ی آقامراد رو سرمونه و یه لقمه نونی هم گیرمون میاد واسه خوردن!»

مادر که دوست نداشت دست از شوخی با رفیق چندین ساله‌اش بردارد، ادامه می‌داد؛ «البته فعلا پنج تا داری! خدا می‌دونه چند تا دیگه قراره بیاری. خوب هر سال نزا خواهرم. یه سالم به خودت استراحت بده. باز خوبه آقامراد همش تو جاده‌ست و گرنه تو الان بیست تا بچه داشتی.»

بعد می‌زد زیر خنده.

صورت مهتابی خاله ماه‌منیر سرخ و صورتی می‌شد، می‌خندید و می‌گفت؛ «دلخوشی منم فقط به همین بچه‌هاست.»

خاله ماه‌منیر آن‌قدر زیبا بود که گاهی به مارال غبطه می‌خوردم. هر وقت می‌آمد مدرسه‌مان توجه همه‌ی بچه‌ها به او جلب می‌شد. همه به مارال می‌گفتند؛ «چقد مامانت خوشگله!» و من فکر می‌کردم خوش‌به‌حال خاله ماه‌منیر که صورتش مثل صورت فرشته‌هاست! انگار لپ‌هایش از پنبه بودند و چشم‌هایش تکه‌ای از جادوی شب!

خاله ماه‌منیر مهربان‌ترین و دلسوزترین زنی بود که در تمام

عمرم دیده بودم. به اندازه‌ی مادر هوای ما را داشت. مادر همیشه می‌گفت آشنایی و دوستی با ماه‌منیر بزرگ‌ترین شانسی بوده که آورده‌ام. همان‌طور که دوستی با مارال بزرگ‌ترین شانس زندگی من شد.

به نظر من دوست چتر نجات است. چشم‌هایت را می‌بندی، می‌پری، چون اطمینان داری همراهت است. نمی‌گذارد سقوط کنی و زمین بخوری!»

مهر هزاروسیصدونود

نگاهم که می‌کند طوری کف دست‌هایم عرق می‌کند که هی خودکار از لای انگشتانم لیز می‌خورد و صفحه‌ی دفترم، درست نقطه‌ای که با دستم در تماس است، چروک می‌شود و جزوهم به فنا می‌رود.

چهارشنبه‌ها که با او کلاس داریم حال من یک‌جور دیگر است. از صبح آرام و قرار ندارم تا ساعت سه بعدازظهر که می‌روم سر کلاسش! تمام این دو سه ماه به شوق دیدن او رفته‌ام دانشگاه!

می‌دانم هر روز هفته کی و کجا کلاس دارد. گاهی می‌روم سر مسیرهایی که احتمال می‌دهم قرار است از آن‌جا رد شود

و دلم را می‌سپارم به شانس و اقبال، که شاید اتفاقی توی راهرو یا محوطه ببینم‌اش. دستپاچه سلام کنم و او با لبخند جواب بدهد. بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم؛ یعنی خودش از این‌که چرا این‌قدر توی گوشه‌کنار دانشگاه با من مواجه می‌شود تعجب نمی‌کند؟ همه را تصادفی می‌پندارد و می‌گذارد به پای قانون احتمالات؟

اصلا نمی‌دانم چرا از همان بار اول که دیدم‌اش دلم لرزید. محو چهره، شخصیت و حرکاتش شدم.

قدبلند و چهارشانه، با موهای خوش‌حالت، که مرتب رو به بالا شانه می‌زند، و آن چشم‌های سیاه لعنتی! آن چشم‌های گیرا، لجباز و رازآلود که به قول بچه‌ها هر وقت نگاهت می‌کند نمی‌دانی این یک تهدید است یا فرصت!

آن‌قدر باهوش و بااستعداد است که با این سن کم استاد دانشگاه شده است. فکر می‌کنم نهایتاً ده سال از ما بزرگ‌تر باشد. خوش‌خنده، خوش‌اخلاق و خودمانی! اصلا کسی که می‌داند وقتی می‌خندد دو طرف گونه‌اش گود می‌رود و تا سر حد جنون خواستنی می‌شود چرا باید از قضا این‌قدر خوش‌خنده هم باشد!

همیشه قبل از شروع کلاس‌هایش، از اضطراب، دل‌پیچه

می‌گیرم و تپش قلب! فشارم می‌افتد و دست‌هایم یخ می‌زند. اما به محض این‌که او پا می‌گذارد توی کلاس، انگار که خورشید طلوع کرده باشد، تمام جانم گرم می‌شود.

چشم‌هایش شرق عالم است. پیشانی‌اش صبح سپید...
خنده‌هایش غزل، صدایش سرود امید... خدایا دیوانه شده‌ام!
یعنی این عشق است؟ همان عشقی که همیشه منتظر بودم روزی تجربه‌اش کنم؟ عشقی که ناگاه از در می‌رسد و همه چیز را زیرورو می‌کند؟ همان عشقی که می‌سوزاند و از نو می‌رویاند؟

فصلی را که امروز قرار بود درس بدهد، دیشب از روی کتاب، کامل خوانده و فهمیده بودم. به همین خاطر، وقتی بعد از تدریس، طبق پیش‌بینی‌ام، مسئله‌ای روی تخته نوشت تنها کسی که بلد بود حل‌اش کند من بودم.
وقتی مسئله را حل کردم، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد، لبخندی به رویم زد و گفت:

- آفرین گیسو! عالی بودی. خیلی مرسی، بفرما بشین.
می‌خواهم بهترین دانشجوی کلاسش باشم. به خاطر همین همه‌ی درس‌ها را تعطیل کرده‌ام و دو دستی چسبیده‌ام به درس دو واحدی استاد خسرو پناهی! یا به قول ترم‌بالایی‌ها؛

استاد پناه!

دوباره هوای شاعری به سرم زده است؛ مثل سال‌ها قبل.
حالا می‌توانم همه‌ی آن شعرهایی را که به‌خاطر کنکور
تعطیل‌شان کرده بودم بریزم روی کاغذ.

خنده‌هایت پربرکت استاد پناه! دوباره شاعری را یادم
آوردی! پس تقدیم به تو؛

"به چاه افتاده"

می‌خندی! بی‌احتیاط...

با شیطنت می‌خندی،

بی‌اعتنا

به سرنوشت شاعری آواره

که برای هزارمین بار

از چاله‌ی خیال‌های خام‌اش

به چاه‌گونه‌ی تو می‌افتد...!

آبان هزاروسیصدونود

می‌دانم که کسی توی زندگی خسرو هست. فهمیدنش کار
سختی نیست. کلا آدم‌ها خیلی زود برای خسرو تمام
می‌شوند. مثل یک کتاب، چند صفحات را می‌خواند و بعد

فکر می‌کند که نه! زیاد هم نمی‌توانی برایش جذاب باشی.

پرتت می‌کند گوشه‌ای و می‌رود سراغ کتاب بعدی!

از بی‌اعتنایی‌هایش، از این‌که تازگی‌ها از دست بلندکردن روی من و حتی هانا هیچ‌واهمه‌ای ندارد، از دیرآمدن‌هایش، از گوشه‌اش که رمزش را عوض کرده و تبدیل شده به یکی از اعضای جدایی‌ناپذیر بدنش، از این‌که نیمه‌شب‌ها، که بیدار می‌شوم، می‌بینم باز هم مشغول چت کردن است، از نوع لباس پوشیدن و شیک‌کردنش! خوب می‌شناسمش! لابد باز دارد عشق تازه‌ای را با یکی از دانشجوهایش تجربه می‌کند.

البته همیشه ماجرا به بگوبخند، طنز و نهایتاً چند بار کافه، پیاده‌روی و سفر رفتن ختم می‌شد. اما این بار فرق دارد! این بار، رابطه طولانی‌تر شده و عمیق‌تر. هیچ‌وقت برای هیچ-کدام از سوگلی‌هایش این‌قدر وقت نمی‌گذاشت. یک حال شوریدگی و بی‌قراری خاصی دارد که برایم آشناست؛ مثل همان روزها که عاشق من شده بود!

با زیرپیراهن کهنه و شلوارک رنگ‌ورورفته، روی مبل لم داده است. تنها افرادی که در این دنیا برایش مهم نیست پیش‌شان چطور به نظر برسد، من و هانا هستیم.

احتمالا دارد با او چت می‌کند. این را از لبخندهای

مرموزش می‌فهمم. لپش چال می‌رود و دلم به هم می‌خورد.

صدایش می‌زنم:

- خسرو جان! شام حاضره.

- چند دقیقه‌ی دیگه میام.

- سرد می‌شه خوب.

جوابم را نمی‌دهد. حالا که من و هانا منتظرش سر میز نشسته‌ایم نمی‌تواند ادامه‌ی چت‌کردنش را نیم‌ساعت به تعویق بیندازد؟ نه! نمی‌تواند! خانم‌خانم‌ها ناراحت می‌شود لابد! خدای بزرگ صبرم بده!

دوباره می‌گویم:

- عزیزم! سرد می‌شه، بیا لطفا. هانا هم گرسنشه. مگه نه

هاناجونم؟ بابایی رو صدا کن!

هانا، با لحن شیرین معصومانه‌اش، صدایش می‌زند:

- بابایی! بیا دیگه.

خسرو، بی‌این‌که چشم از گوش‌اش بردارد، زیر لب

می‌گوید:

- شما بخورید.

اعصابم دارد به هم می‌ریزد. می‌گویم:

- صبح تا شب که نیستی، روزای تعطیل که نیستی، وقتی

هم که هستی، باز نیستی. لاف‌ل یه شام دسته‌جمعی رو از بچه دریغ نکن.

- کار دارم! می‌فهمی کار یعنی چی؟ البته کسی که تا لنگ ظهر می‌خوابه و دم غروب، هول‌هولکی، یه زهرماری سر هم می‌کنه که همیشه لب بهش زد، چه می‌دونه کارکردن یعنی چی؟ با دانشجو، همکار و این و اون سروکله‌زدن یعنی چی؟ صبح تا شب سرت تو مقاله و پروپوزال و پایان‌نامه و تصحیح برگه‌ی امتحانی دویست‌سیصد تا دانشجو باشه یعنی چی؟

- نه نمی‌فهمم کار یعنی چی، فقط تو می‌فهمی! این که وقت و بی‌وقت، شب و نصفه‌شب، بیست‌و‌چهار ساعته سرت تو گوشه باشه و هی تیلیک‌تیلیک چت کنی و به دخترا پیام بدی اسمش شده کار؟

- خفه شو! کی به دخترا پیام داده؟ خجالت بکش!
- فکر کردی نمی‌دونم سرت جای دیگه گرمه و دلت به کس دیگه خوشه که من و این بچه رو نمی‌بینی؟ کیه؟ دانشجوته؟ دل‌باخته‌ش شدی استاد پناه؟ دام پهن کرده واست و تو هم از خدا خواسته افتادی تو تورش؟
- گفتم خفه شو! فک کردی همه مته خودت آویزون و

بی‌حیا و نانجیبین؟ همه مته خودتن که تور پهن کنن؟ کافر همه را به کیش خود پنداردا!

کنترل‌م را از دست می‌دهم. جیغ می‌زنم و لیوان را از روی میز غذاخوری برمی‌دارم و پرت می‌کنم سمتش. لیوان، درست روی سرامیک جلوی پایش، پودر می‌شود.

سراسیمه از جایش بلند می‌شود و به سمت حمله می‌کند. از پس گردنم می‌گیرد و سرم را محکم می‌کوبد روی میز چوبی ناهارخوری. با تمام توانم جیغ می‌زنم.

هانا، از ترس، می‌زند زیر گریه. خسرو هر چه را که روی میز هست، با یک حرکت، هوار می‌کند کف آشپزخانه. می‌رود توی اتاق و در را محکم به هم می‌کوبد. ناگهان صدای اصابت چیزی به جایی و صدای دلهره‌آور شکسته‌شدن شیشه دلم را می‌لرزاند. احتمال می‌دهم خسرو، با پرتاب شیء سنگینی، آینه‌ی اتاق خواب را شکسته باشد. تمام این‌ها در عرض چند ثانیه اتفاق می‌افتد. هانا از شدت ترس و گریه کبود شده است. محکم بغلش می‌کنم و با هم گریه می‌کنیم. پیشانی‌ام گزگز می‌کند.

رفتیم چارباغ پایین قدم زدیم. خیابان پهن و دل‌بازی بود،

با چهار ردیف درخت بلند چنار. درخت‌ها، تا جایی که چشم کار می‌کرد، سر به هم می‌ساییدند و سایه انداخته بودند روی سنگ‌فرش تروتمیز وسط بلوار. نور بی‌رمق عصر آذرماه، از لای گیس‌های طلایی درختان، با سایه‌ها بازی می‌کرد. هرازگاهی نسیمی می‌وزید و یک عالم برگ رنگارنگ می‌ریخت روی سرمان.

اولین بار بود توی چارباغ قدم می‌زدم. اولین بار بود یک دل سیر اصفهان را می‌دیدم؛ آخر ما هیچ‌وقت مسافرت نمی‌رفتیم! بوی برگ‌های نم‌خورده از باران چند ساعت پیش با بوی قهوه و شکلات کافه‌های سیار رنگی کنار پیاده‌رو آمیخته بود و آدم را هل می‌داد وسط بهشت.

من و گیسو روی نیمکت‌های چوبی و نم‌دار بلوار نشستیم و از دخترک گل‌فروش، که خاله صدایمان می‌زد و تقریباً نصف چارباغ را با اصرار و پشتکار آویزان مان شده بود، بالاخره دو تا شاخه رز سرخ خریدیم.

گیسو رزش را توی موهایش جا داد و گفت؛ «یه عکس ازم می‌گیری؟»

و همین یک عکس بهانه‌ی یک ساعت عکاسی ما شد. آن‌قدر فیگور گرفتیم و جای‌جای چارباغ عکاسی کردیم که غروب از راه رسید.

بعد تصمیم گرفتیم برویم مغازه‌های دو طرف خیابان را ببینیم و کمی خرید کنیم. رفتیم توی مغازه‌ی مانتوفروشی. گیسو یک مانتوی سبز یشمی را، که از کمر حالت کلوش پیدا می‌کرد، طبق معمول، در اولین نگاه پسندید.

من ده‌دوازده تا مانتو پرو کردم، اما هیچ‌کدام را نپسندیدم. آخرش هم گیسو، که از خستگی روی صندلی فروشگاه ولو شده بود، وادارم کرد مانتوی زرشکی‌رنگی را، که می‌گفت خیلی شیک است، بخرم!

- تقصیر تو بود. مجبورم کردی بخرمش! اصلاً قشنگ نیست.

- بابا به‌خدا خیلی قشنگه. تو پوستت روشنه، این رنگ خیلی بهت میاد.

- تو چه‌جوری تو یه نگاه انتخاب می‌کنی و تصمیم می‌گیری؟ به‌گمونم استاد پناه رو هم همین‌جوری انتخاب کردی!

و زدم زیر خنده. گیسو گفت:

- آی قربونش برم! مگه می‌شه تو یه نگاه عاشق پناهم نشد؟ اصلاً به‌نظر من انتخاب واقعی و اصلی هر آدمی همونه که تو نگاه اول اتفاق می‌افته، وگرنه فایده نداره هی یه چیزی و بالا‌پایین کنی، بسنجی و آخرشم مردد باشی و نتونی تصمیم

بگیری. وقتی تو داری با عقلت سبک‌سنگین می‌کنی و تو تردید دست‌وپا می‌زنی من با دلم تو یه لحظه می‌پسندم، اونم قاطعانه! آره عزیزم! این جور یاست. بعدشم جنابعالی که به انتخابای من ایراد می‌گیری، خودت مگه آخرش عاشق همون- چیزایی که من می‌پسندم نمیشی؟

- خداوکیلی این یکی و راست گفتی. همیشه همین‌طوره!
هیچ لباسی رو تا تو نپوشی به چشم من نمیاد گیسو!
- پس بذار برسیم خوابگاه و من این مانتوی زرشکیتو، که داری بابتش غر می‌زنی، بپوشم تا ببینی چقد قشنگه و عاشقش بشی.

- من فداتم آجی جون.

- من بیشتر.

من و مارال، به اصرار من، همیشه روی اولین صندلی‌های سمت چپ ردیف اول می‌نشینیم. می‌خواهم کمترین فاصله را با استاد پناه داشته باشم. آخر جایگاه استاد، یا به قول بچه‌ها؛ جا استادی، سمت چپ کلاس، روی سکویی، که بیست‌سی سانت بالاتر از سطح کلاس است، قرار دارد.

مارال می‌گوید وقتی روی صندلی‌های ردیف اول می‌نشیند، احساس می‌کند توی حلق استاد است و این‌جوری خیلی

محدود می‌شود. دیگر نمی‌تواند هر وقت احساس خستگی کرد، برخلاف وقت‌هایی که ردیف‌های آخری می‌نشینیم، خودش را کش و قوس بدهد یا با خیال راحت چرت بزند. اما در نهایت، به خاطر دل من، راضی می‌شود.

هر وقت سرم را بالا می‌آورم، دارد از آن بالا به سمت ما نگاه می‌کند؛ با آن چشم‌های سیاهی که انگار دروازه‌ی ورود به دنیایی ناشناخته‌اند!

حس می‌کنم او هم دارد به من توجه نشان می‌دهد. هر بار که وارد کلاس می‌شود، مرتب، خوش‌بو و اتوکشیده، اول از همه نگاه نرم‌ونازکش می‌افتد توی چشم‌های من. حتی گاهی حس می‌کنم لبخند کم‌رنگی هم می‌زند.

مارال می‌گوید خیالاتی شده‌ام. شاید هم حق با او باشد. چرا استاد پناه با این تیپ و قیافه، با این شغل و تحصیلات از من خوشش بیاید؟ از من معمولی! من لاغر و سبزه‌رو.

البته بد هم نیستم. اصلاً خیلی هم خوشگل‌ام! بینی و دهانم ظریف و کوچک‌اند و چشم‌هایم قهوه‌ای و نسبتاً درشت. تنها ایرادم شاید پیشانی بلند و قد کوتاهم باشد. اما خوب ویژگی‌های مثبتی هم دارم. دانشجوی درس‌خوانش هستم و طبع شعرم هم که بدک نیست. البته او که این را نمی‌داند. او چه می‌داند کسی هر شب، به یاد چشم‌هایش، شعر می‌نویسد؟

"قرص آرام‌بخش"
شب را دوست دارم
وقتی ظلمت
به نهایت می‌رسد
آن هنگام که
آرام‌بخش است
قرص روی ماه تو!

آذر هزاروسیصدونود

- مهرداد چیکار می‌کنه؟ اذیتت که نمی‌کنه؟
- زیاد نه. هر وقت توهم می‌زنه و شروع می‌کنه به دادزدن
و اذیت کردن مازیار در اتاق و روش قفل می‌کنه. آجی! مهرداد
شبا دیگه اصلا نمی‌خوابه. هی می‌گه دنبالم. می‌خوان من و
بکشن و از این چرت‌وپرتا. چند شب پیشا، نصفه‌شبی پاشدم
برم دستشویی، دیدم تو حیاط نشسته، زل زده به یه گوشه.
حتی پلک هم نمی‌زد. لباسش خیس شده بود از عرق! دهنش
باز مونده بود. ترسیدم از جلوش رد بشم. برگشتم اومدم سر
جام و تا صبح از شدت دستشویی به خودم پیچیدم.
- خوب کاری کردی. اصلا دوروبرش نباش. ماه‌منیر

چطوره؟

- چی بگم والا. بد نیست.
- چته تو مزگان؟ یه چیزی هست که به من نمی‌گی.
- امروز کلا یه جوری هستی. ماه‌منیر چیزیش شده؟
- نه، فقط غذا نمی‌خوره.
- چرا؟
- نمی‌دونم.
- آخه بی دلیل که نمیشه. قبلا بالاخره چهار تا لقمه می‌خورد. چرا نمی‌خوره؟
- بابا برگشته!
- عه؟ چه عجب! بالاخره مرادخان دوروبر خونه آفتابی شدن. یه کم پول ازش بگیر، کتابایی رو که واسه کنکور نیاز داشتی بخر.
- ...
- سکوت مزگان برایم خیلی عجیب بود. گفتم:
- آجی تو که همیشه بلبل‌زبونی و اون قدر حرف می‌زنی تا من مجبور شم قسمت بدم دیگه گوشه و قطع کنی، چته امروز؟ من و به‌هم نریز. بگو چی شده، خیالم و راحت کن.
- بابا با یه زنه اومده.
- کی؟ شهلا؟

- نه، شهلا نیست، یه دختر جوون، هم‌سنای من.

- کیه؟

- میگه زنمه! یه دختر ریزه‌میزه و آراویرا کرده.

- چی؟! یعنی چی؟

- چه می‌دونم. مازیار بهش گفت؛ بعد این‌همه مدت که نگفتی زن و بچه‌ام از کجا می‌آرن می‌خورن؟ پول دارن؟ ندارن؟ حالا که اومدی، این کیه برداشتی آوردی با خودت؟ بابا هم گفت؛ «حرف مفت نزن. به تو چه؟ زنمه! این جا هم خونمه، به اسم منه. هر وقت اراده کنم پرتون می‌کنم بیرون. پس دهننت و ببند. چیه؟ لابد می‌خواستی تا آخر عمر بشینم به پای اون ننه‌ی دیوونه‌ی بوگندوت! زن وقتی سنش از چهل گذشت، یا این‌که از عادت‌شدن افتاد، دیگه زن نی! وای به روزی که خُلم باشه. من چه گناهی کردم؟» بمیرم واسه ماه‌منیر! گوشه‌ی ایوون کز کرده بود. یه جوری مچاله شده بود، انگار تموم حرفای مراد رو فهمید. بعدم پا شد رفت تو اتاقش. از دیروز صبح تا حالام چیزی نخورده. شهلا کم بود، این دختره هم اضافه شد.

شهلا زن ریزجته و لاغراندام همسایه بود، با پوست زرد و موهای کم‌پشت. فک جلو آمده و دندان‌های نامرتب

یک‌درمیان پوسیده! سنی نداشت، اما چهار تا چروک عمیق افقی توی پیشانی بلندش جلب توجه می‌کرد. همیشه بوی خاصی می‌داد. بویی شبیه نفتالین لای لباس‌های نمودار چرک‌مُرده! نه آشپزی بلد بود و نه خانه‌داری. همیشه به‌خاطر آشپزی‌اش از شوهرش، کریم کوره، کتک می‌خورد.

کریم کوره شاگرد بقالی سر کوچه بود. چشم‌هایش لوچ و کم‌بینا بودند و پای راستش لنگ می‌زد. بقال محل هم از همین موضوع سوءاستفاده می‌کرد و به قول شهلا یک‌ریز توی گوش کریم می‌خواند اگر بیرونش بکند هیچ‌کس مغز خر نخورده با این اوضاع به او کار بدهد. یک ماه تمام از کریم بی‌نوا بیگاری می‌کشید و آخر ماه، به جای حقوق، هر چه کالای بنجول و تاریخ‌گذشته، که روی دستش باد کرده بود، می‌چپاند به کریم و می‌گفت؛ به‌خاطر خدا گذاشته‌ام این‌جا کار کنی و دارم خرج زندگی‌ات را می‌دهم. هر ماه دو برابر آن‌چه واقعا حقات است، از بقالی‌ام برای خانه‌ات خواروبار می‌بری.

برای کریم تنها کار مهم و جذاب در دنیا غذاخوردن بود. برخلاف جثه‌ی کوچکی که داشت، چند برابر یک مرد خوش‌اشتها غذا می‌خورد.

همیشه از این که شهلا خواروباری را که او با هزار زحمت و بدبختی به چنگ می‌آورد، موقع آشپزی، با بی‌عرضگی حرام می‌کرد حرص می‌خورد. غذاهای شهلا یا نپخته بودند یا سوخته، یا شور بودند و یا بی‌نمک.

شهلا برای این که کمتر کتک بخورد مدتی می‌آمد پیش ماه‌منیر و برای پختن غذا از او کمک و راهنمایی می‌گرفت. دل ماه‌منیر برای او می‌سوخت و با این که مراد هر ماه خرجی بخورونمیری بهمان می‌داد و هشت خودمان گرو نه بود، اما همیشه کمی از غذایمان را به شهلا می‌داد.

هر بار شهلا می‌آمد خانه‌مان، با صدای تیز و جیغ ماندنش، فقط از کریم حرف می‌زد، از این که فقط به فکر شکم بی-صاحب‌مانده‌اش است. مردانگی ندارد، کاری ازش بر نمی‌آید و حتی توی این پانزده سال نتوانسته بچه‌ای توی دامن شهلا بگذارد.

شهلا معتقد بود برای کریم چیزی به نام سیری وجود ندارد، او دائما گرسنه است و هر چه به دستش می‌رسد می‌لبناند. آخرش هم کلی از غذا ایراد می‌گیرد و اگر احوالش سگی باشد کتک را هم چاشنی‌اش می‌کند!

حسن ختام حرف‌هایش هم این‌طوری بود که، سرش را رو

به آسمان بالا می‌برد، با آن دست‌های استخوانی و لاغر، که رگ‌های آبی و بنفشش به طرز چندشناکی بیرون زده بودند، به سینه می‌کوبید و می‌گفت؛ «الهی جنازه‌ت رو از خونه بیرون ببرن کریم خیرندیده! الهی لتوپار بشی که تموم جونمو زخم‌وزیلی کردی بی‌پدر و مادرا!»

چند ماه بعد آرزوی شهلا عینا برآورده شد. کریم کوره مرد! گویا مرض قند داشت. هنوز پا‌های پر از زخمش را، که از زیر پارچه‌ی سفید بیرون زده بود، خوب یادم هست.

شهلا سی، سی‌وپنج سالی داشت که بیوه شد. هنوز کفن کریم کوره خشک نشده بود که مراد صیغه‌اش کرد. تا مدت‌ها وقتی مراد شهرکرد بود، به محض این‌که شامش را می‌خورد، یک‌راست می‌رفت خانه بغلی، پیش شهلا.

هیچ‌وقت نفهمیدم مراد چطوری توانست شهلا را به زنی مثل ماه‌منیر ترجیح بدهد. برای بعضی از مردها، تمام زن‌های دنیا جذاب‌اند، همه به جز زن خودشان!

شب‌های تابستان برای این‌که صدای هروکرشان را از حیاط نشنوم می‌رفتم توی اتاق می‌خوابیدم. در و پنجره‌ها را می‌بستم و تا صبح از گرما جانم بالا می‌آمد.

تمام آن لحظه‌هایی را که ماه‌منیر از تصور آن‌چه در حیاط

همسایه‌ی دیواربه‌دیوارش می‌گذشت دست لرزانش را به کمر می‌گرفت و رنگ‌پریده کنار باغچه قدم می‌زد یادم است. هر وقت اضطراب امانش را می‌برید این کار را می‌کرد. گویا برای مراد، شهلا و سوگلی‌های گاه‌به‌گاهش کافی نبوده حالا این دخترک را هم اضافه کرده بود.

تمام خاطرات تلخ دوباره جلوی چشمم آمد. ضجه‌های ماه‌منیر، کتک‌خوردن‌هایمان از بابا، بلاهایی که مهرداد سرم آورده بود. آخ خدایا!

نمی‌توانستم حرف بزنم. بغض راه نفسم را بسته بود. به سختی گفتم:

- قطع کن مژگان، بعدا حرف می‌زنیم.

فکرهای بد داشتند توی مغزم ورز می‌آمدند و پف می‌کردند. داشتند تمام فکرم را می‌گرفتند که همدم همیشگی‌ام سررسید.

- توی خودتی مارالم. چی شده؟ تک‌وتنها نشستی.

- گیسو من فکر می‌کنم زن‌ها هر چقدر هم که قوی باشن بازم بعضی وقتا نیاز دارن که یه مرد حمایت‌شون کنه، تحسین‌شون کنه. واسه یه دختر، اول از همه پدرش... بعد عشقش... بعد هم شاید پسرش! زن‌ها گاهی به یه مرد نیاز

دارن که موهاشون و نوازش کنه، دستاشون و بگیره، بهشون قدرت بده و بگه من پشتتم. زیبایی‌شون و تحسین کنه و نازشون و بکشه. احساسات‌شون و درک کنه و بهشون عشق بده. تازه این جوریه که یه زن واقعا شکوفا می‌شه. دیدی بعضی زن‌ها تو پنجاه‌سالگی بازم خوشگل‌ان؟ به پوست‌شون می‌رسن، ناخناشون و لاک می‌زنن، ورزش می‌کنن، سلامت و سرزنده‌ان؟ چی می‌تونه جز عشق یه مرد این‌همه به یه زن انگیزه بده؟ زنایی که به نحوی مردای حمایت‌گر تو زندگی‌شون دارن، حالا چه پدر، برادر و یا همسر، اعتماد به نفس و رضایت بیشتری نسبت به بقیه‌ی زن‌ها دارن.

گیسو با چشم‌های بازیگوشش زل زده بود به من. خنده‌ای کرد و گفت:

- خوب مردا هم همین‌طورن. اونام به عشق و حمایت زن زندگی‌شون نیاز دارن. این موضوع کاملا دو طرفه‌س. اصلا جنسیتی‌ش نکنیم، شاید درست‌تر باشه. همه‌ی آدما به عشق، حمایت و توجه نیاز دارن. حالا چرا رفتی تو این حال‌وهوا؟ عاشقی، دیوونه‌ای، چیزی شدی؟

سرم را پایین انداختم و یک قطره اشک، از گوشه‌ی چشمم، پرت شد پایین. گیسو با صدای لرزان گفت:

- بمیرم الهی! داری گریه می‌کنی؟ چی شده عزیزم؟ باز از خونه زنگ‌زدن؟ خبریه؟

- خبر تازه‌ای نیست. بازم هرز پریدنای بابای هوس‌باز خودخواهمه. من که دیگه عادت کردم، اما دلم واسه ماه‌منیر آتیش می‌گیره گیسو. دلم آتیش می‌گیره. چه چیزه که توی این زندگی ندید. چه بلاها که سرش نیومد. بابام می‌دونست ماه‌منیر افسردگی بعد از زایمان گرفته، اما به موقع نبرد درمونش کنه. می‌دونست نباید فعلاً بچه‌دار بشه، اما هر سال یه بچه گذاشت تو دامنش، که سرش گرم باشه و نفهمه بابام کی تو جاده‌ست و کی تو خونه. اصلاً انگار بابام از خوشگلی و جوونی ماه‌منیر می‌ترسید. بدش نمی‌اومد اون منزوی، افسرده و بدحال باشه. هی حال ماه‌منیر بدتر و بدتر شد و آخرین حاملگی‌ش دیگه انگار واسه‌ش حکم تیر خلاص رو داشت. بعدش بابام به جای این‌که درمون دردش باشه، زیر مشت‌ولگد سیاهش می‌کرد چرا غذا نمی‌پزی؟ چرا به محسن شیر نمیدی و بهش نمی‌رسی؟ چرا وظایف زناشویی‌ت رو انجام نمیدی؟! نمی‌فهمید اون بدبخت چه دردی داره. ما هم که اون موقع چیزی حالی‌مون نبود به دادش برسیم. فقط بدبختیاش و تماشای می‌کردیم. ماه‌منیر هیچ‌وقت رنگ محبت ندید. بابام

همیشه یه پاش تو جاده بود و یه پاش خونه‌ی زنای صیغه- ایش. هر شهری که می‌رفت و بار می‌برد یکی و اون جا داشت. چقد ماهمنیر رو کوچیک کرد با این کاراش. وقتی هم که افسردگی ماهمنیر حاد شد، دیگه نتونست حرف بزنه و همش گوشه‌ی اتاقش خواب بود و از اون جا که هر چی سنگه، پیش پای لنگه، یائسگی پیش‌رس هم گریبانش و گرفت، دیگه مهر تأیید زده شد به کارای بابام. حالا دیگه با وقاحت زنای صیغه- ایش رو می‌آره خونه پیش چشم ماهمنیر و تحقیرش می‌کنه. بهش میگه تو زن نیستی. یکی نیست بگه لابد تو مرد نبودی که این زن نتونسته پیش تو زنونگیش رو نشون بده. می‌دونه ماهمنیر چاره‌ای نداره، می‌دونه اون نه جایی داره واسه رفتن و نه پایی!

- بمیرم واسه دلت عزیزم. خاله ماهمنیر همه‌ی زندگی‌ش رو وقف بابات کرد، اینم شد نتیجه‌ش. وقتی بیش از حد فداکاری کنی و از خودت بگذری بقیه هم به مرور زمان به چشم یه فدایی نگات می‌کنن. یادته خاله ماهمنیر خودش هیچ‌وقت از گوشتای تو خورشت نمی‌خورد و می‌گفت بذار بمونه واسه شب که بابات میاد؟ وقتی بعد اون همه زایمان و تغذیه‌ی بد کم‌خونی حاد گرفت بابات به دادش رسید؟

نمی‌دونم چرا خاله ماهمنیر خودش و قربانی کرده بود؟
- چه می‌دونست بیچاره؟ این جووری یادش داده بودن.
همش چهارده سالش بود زن بابام شد. هفده سالش بود
مهرداد رو زایید. آخه چه می‌دونست باید چی کار کنه؟ عاشق
بابام بود. جون می‌داد واسه بابام. ماهمنیر تو دنیا کسی رو جز
دایی علی‌ش نداشت. دایی علی هم یه دست‌فروش بی‌نوا بوده
که توی گرما و سرما کنار خیابون جوراب، شونه، لیف و
سفیدآب می‌فروخته. تازه خودشم پنج تا بچه داشته که نون
خالی هم به زور گیرشون می‌اومده. وقتی داییش، واسه این که
ماهمنیرو از سر خودش باز کنه، تو اون سن و سال، به بابام
شوهرش میده، بابام همه کس ماهمنیر می‌شه. بابامو
می‌پرستید گیسو. فکر می‌کرد عشق این جووریه. باید خودش و
بگشه واسه مردش! باید از جون خودش کم کنه و به جون
اون اضافه! فقط دارم به روزی فکر می‌کنم که اون قدر پولدار
بشم که بتونم ماهمنیر رو ببرم پیش یه دکتر خوب، بهش
برسم و یه خونه‌ی جدا براش بگیرم تا دیگه دست بابام بهش
نرسه و نتونه با این کارا شکنجه‌ش کنه. یه زندگی جمع‌وجور
واسه خودش داشته باشه. دوباره خانم خونه‌ی خودش بشه.
توی باغچه‌ش ریحون و تربچه بکاره. ماهمنیر همیشه با

کوچیک‌ترین چیزا دلخوش بود. خوشبخت کردن ماه‌منیر کار سختی نیست. کاش بتونم یه کاری براش بکنم.

- همه چی درست می‌شه. تو مسیر درستیم. داریم درس‌مون و می‌خونیم، کار پیدا می‌کنیم و همه چی و عوض می‌کنیم. غصه نخور. دیدی نزدیکای بهار، هر چی زمستون بیشتر قدرت‌نمایی می‌کنه، آدم بازم به اومدن بهار شک نمی‌کنه؟ همون جووری به رویاهات ایمان داشته باش!

زمستان از راه رسیده و داریم به آخر ترم نزدیک می‌شویم. برای من که از برف و سرما گریزانم، زمستان‌های اصفهان قابل تحمل‌تر و ملایم‌تر از زمستان‌های شهرکرد است. امتحانات در پیش‌اند و من تقریباً آماده‌ام.

امروز ظهر، از سلف که بیرون آمدم، استاد پناه از پشت سر صدایم زد:

- گیسو؟

صدایش را شناختم. قلبم تیر کشید و جهان، برای لحظه‌ای، پیش چشمم تار شد. برگشتم و نگاهم توی چشم‌های سیاه سرکشش قفل شد. چنان نفسم بند آمده بود که نتوانستم سلام کنم. گفت:

- سلام، چطوری دختر؟

درحالی که سعی می‌کردم هیجان را توی صدایم، قیافه‌ام و بند بند وجودم کنترل کنم، به آرامی گفتم:

- ببخشید استاد! شما رو ندیدم. سلام! خوبم! شما خوبین؟
خسته نباشین.

- خیلی مرسی. الان کلاس داری؟

- نه.

- خوبه، پس بیا بریم دفتر من، باهات کار دارم.

طبق معمول، مرتب و آراسته بود. بوی عطرش به جانم ریخت و قلبم را به تپش انداخت. کت‌وشلوار خوش‌دوخت و شیک آبی نفتی پوشیده بود با پیراهن مشکی.

پابه‌پایش انگار روی تن سفید و نرم ابرها قدم برمی‌داشتم و فکرم درگیر بود با من چه کار دارد؟ همه‌ی دانشگاه که با تحسین نگاهش می‌کردند، قند توی دل من آب می‌شد. از قدم‌زدن با او، احساس غرور می‌کردم.

رسیدیم دانشکده‌ی فنی. در اتاقش را باز کرد و گفت:

- بفرمایین، اول خانوما!

با شرمندگی گفتم:

- با اجازه.

و وارد شدم.

کتش را درآورد و به دسته‌ی صندلی آویزان کرد. گوشی، کیف و دسته‌کلیدش را روی میز گذاشت. نشست. دستی توی موهای پرپشت خوش‌حالتش کشید، کمرش را به عقب خم کرد، کش‌وقوسی به خودش داد و زیر لب گفت:

- وای، خیلی خسته شدم.

بعد رو به من کرد و لبخند شیرینی زد. گونه‌هایش گود افتادند. توی خنده‌اش غرق شدم. گفت:

- هنوز که سر پایی دختر! بگیر بشین دیگه.

روی صندلی روبه‌رویش نشستم. گفت:

- چای سبز با گل‌محمدی دم کردم. اومدم بخورم یه کاری پیش اومد، رفتم و برگشتم. با هم بخوریم؟
گفتم:

- بله، ممنون.

خندید و گفت:

- قابل‌اعتمادترین آدم‌ها از نظر من کسانی هستن که به چایی نه نمی‌گن! اصلاً نمی‌تونم آدمایی رو که چایی دوس ندارن درک کنم!

بعد فلاسک را از روی میزش برداشت و درحالی‌که داشت

دو تا استکان کریستال خوش تراش توی سینی چوبی را از
چای داغ پر می کرد، زیر لب گفت:

- به به! ببین پناه چه کرده! همه رو دیوونه کرده!

عطر گل محمدی پیچید توی اتاق. استکانش را برداشت و
رفت جلوی پنجره ایستاد. دست چپش را توی جیب شلوارش
فرورد و با دست راست، استکان را زیر بینی اش گرفت و
بوید. بعد رو به من چرخید و گفت:

- به نظر من توی زندگی چیزی به نام سال های
خوشبختی، ماه های خوشبختی و حتی روزهای خوشبختی
وجود نداره. توی زندگی فقط لحظه های خوشبختی وجود
داره. فقط لحظه ها! لحظه ای که فارغ از هیاهوی این دنیا یه
چای گل محمدی واسه خودت دم می کنی و بی خیال از پنجره
زل می زنی به خواب درختا! لحظه ای که بعد از یه روز کسل-
کننده به استقبال خواب می ری. لحظه ای که یه خبر خوب
می شنوی. لحظه ای که عاشق میشی! زندگی لذت کشف
لحظه های کوتاه خوشبختیه از میون رنج های بی شمار! و اگه
بپرسی می ارزه؟ باید بگم که واقعا می ارزه! شک نکن!

دلَم می خواست صدایش را، که آرام و آهنگین، این واژه-
های قشنگ را ادا می کرد، در آغوش بگیرم و ببوسم. آمدم

چیزی بگویم که گوشی‌اش زنگ زد. ناخودآگاه چشمم رفت دنبال گوشی‌اش که روی میز بود. نوشته بود؛ کژال! استاد پناه بلافاصله تماس را رد کرد. حس کردم کمی دستپاچه شد و طوری که انگار داشت به من توضیح می‌داد، زیر لب گفت:

- بعدا باهاشون تماس می‌گیرم، چندان مهم نیست. بعد نفس عمیقی کشید، رو به من کرد و بی‌مقدمه گفت:
- گیسو عالی داری پیش می‌ری. به جرئت می‌تونم بگم تو منظم‌ترین و ممتازترین دانشجوی کل سال‌های تدریسمی. ترم آینده دو تا از درس‌هاتون رو ارائه میدم. لطفا این واحدها رو با من بردار. آخه در نظر دارم یه پروژه‌ی علمی با هم شروع کنیم. دختر زبروزرنگی هستی و می‌تونم حسابی کمکم کنی. اگه پروژه‌مون نتیجه بده، هم می‌شه از سطح آزمایشگاهی به نیمه‌صنعتی و شاید یه روزی صنعتی تبدیلش کرد، هم می‌شه یکی دو تا مقاله‌ی آی‌اس‌آی تپل‌مپل ازش درآورد. البته زمان‌بره‌ها! کار یکی دو روز نیست.

مات‌ومبهور نگاهش می‌کردم. ادامه داد:

- البته اگه موافق باشی. یه جوری نگام کردی، انگار زیاد خوشش نیومد؟

- نه نه استاد! باعث افتخاره، خیلی هم خوشحالم. فقط یه لحظه شوکه شدم.

- خیلی خوب، پس فعلا تمرکزت و بذار رو امتحانات تا ترم بعد. امتحانات که تموم شد، یه چند تایی کتاب و مقاله بهت میدم که در مورد موضوع پروژه‌مون مطالعه کنی. یه دفترچه هم دارم که چکیده‌ی بهترین مقالات رو توی اون ترجمه و خلاصه‌نویسی کردم، اونم بهت امانت میدم. عین نقشه‌ی گنج می‌مونه!

- چشم، حتما. فقط یه چیزی استاد؟ می‌شه مارالم باشه؟
- از عملکردش راضی نیستم، اما به خاطر تو درباره‌ش فکر می‌کنم.

بعدش هم کمی دیگه در مورد موضوع پروژه برایم توضیح داد و خداحافظی کردیم.

از خدا دیگه چه بخواهم! من و پناهم قرار است با هم روی پروژه کار کنیم. مرا انتخاب کرده. فقط مرا! قرار است با هم کلی وقت بگذرانیم. شاید یک روز از همین روزها این عشقی که از دل من می‌جوشد و تمام عالم را درمی‌نوردد به دل تو راه پیدا کند و تو هم عاشقم بشوی. نمی‌شود؟! معلوم است که می‌شود. برای عشق، غیرممکنی وجود ندارد. مگر می‌شود این

انرژی بی‌نهایت و پاکی که از دل من فوران می‌کند بی‌جواب
بماند؟

"معجزه"

این روزها دنیا

پر از آدم‌های تنهایی است

که یا دلشکسته‌اند،

یا دل، شکسته‌اند!

بیا ما یک اتفاق خارق‌العاده شویم؛

بیا به هم برسیم!

کاش به هم برسیم. کاش بشود. از بعدازظهر که آمده‌ام
خوابگاه، آرام و قرار ندارم. برای خودم رویا می‌بافم. انگار هزار
تا ماهی قرمز کوچولو دارند توی تنگ شیشه‌ای دلم پیچ‌وتاب
می‌خورند. با شتاب از این سو به آن سو می‌روند و با لب‌های
سرخ کوچک‌شان به شیشه می‌کوبند.

خدایا مبدا فکر کنی ناشکرم، اما راستش را بخواهی می‌-

ترسم. هر وقت با آن چشم‌های مشتاق نگاهم می‌کند می‌-

ترسم. هر وقت توی صورتم با مهربانی می‌خندد می‌ترسم. هر

وقت توی کلاس غرق بوی عطرش می‌شوم، اصلا هر وقت که

مثل حالا، این قدر عمیق، احساس خوشبختی می‌کنم

می‌ترسم.

از وقتی بابا مرده همین‌طورم. حس همان روزها می‌آید سراغم. آن روزها که بعد از کلی دربه‌دوری و بدبختی، خانه‌ای حیاط‌دار و نقلی خریدیم؛ همان‌طور که مادر همیشه دوست داشت. دورتادور حوض گلدان‌های رنگی شمعدانی چیده بود. توی باغچه نعناع، ریحان و تربچه کاشته بود. آن خانه‌ی پیر رنگ‌ورو رفته را بهشت کرده بود.

عصرهای تابستان، باغچه‌ها را آب می‌داد، توی حیاط آب می‌پاشید و بوی نم خاک که بلند می‌شد، توی ایوان گلیم پهن می‌کرد و یک ظرف بزرگ هندوانه‌ی خنک و شیرین برایمان می‌آورد.

بعضی روزها خاله ماه‌منیر، مارال و مژگان هم می‌آمدند پیش‌مان. خاله ماه‌منیر همیشه با خودش نان کاکولی داغ و تازه از تنور درآمده می‌آورد که با چای دارچینی مادر یک ترکیب بهشتی می‌ساخت. چند ساعت دور هم می‌خندیدیم و خوش می‌گذرانیدیم.

بانو هم با شوهرش خوشبخت بود و تازه برایمان یک عضو جدید به دنیا آورده بود و بابا از این‌که پدربزرگ شده بود سر از پا نمی‌شناخت. احساس می‌کردیم خوشبختیم، تا آن روز

عصر که تلفن لعنتی به صدا درآمد و کارفرمای بابا گفت بابا در حین کار از طبقه‌ی پنجم ساختمان سقوط کرده و در دم مرده. گفت بابا برای این که کارگر ساختمان باشد زیادی پیر و کُند بوده!

انگارنه‌انگار داشت درباره‌ی عزیز ما حرف می‌زد. طوری در مورد جان پدر ما، نور ما، بزرگ ما و پناه خانواده‌ی ما حرف می‌زد انگار یک لیوان افتاده و شکسته!

بابا نبود، یک کارگر دیگر. مگر برای او چه فرقی می‌کرد؟ طوری حرف می‌زد انگار با آن دو ریالی که بعد از آن همه جان کندن و سگ‌دزدن کارگر بی‌نوا و ناچار، کف دستش می‌گذارد صاحب غرور، جان، مال و همه‌ی وجود اوست. صاحب جان بابا هم بوده و حالا آن جان به در شده و او یک جان دیگر می‌خرد! چرا پول به بعضی‌ها احساس خدایی می‌دهد؟!

جگر مادر آتش گرفت و خنده از خانه‌ی نقلی حیاطدارمان کوچ کرد. مادر تمام دنیایش را در فاصله‌ی چند دقیقه‌ای یک تماس تلفنی از دست داد.

مادر یک جور عجیب و اصیلی عاشق بابا بود؛ بس که بابا او را روی چشم‌هایش می‌گذاشت. مادر را توی خانه "نور

چشمم " صدا می‌زد! هیچ‌وقت به یاد ندارم مادر را آهو صدا زده باشد. همیشه اولین لقمه‌ی غذایی را توی دهان مادر می‌گذاشت. شوهرش نبود، رفیق مادر بود! صبح‌های زود توی ایوان می‌نشستند، صبحانه می‌خوردند، دل به دل هم می‌دادند و ریزریز می‌خندیدند. تمام تابستان با صدای خنده‌هایشان از خواب بیدار می‌شدم و روزم را شروع می‌کردم. تا به حال عشقی به این بزرگی ندیده‌ام. کاش تجربه‌ی چنین عشقی نصیب من هم بشود؛ حتی برای یک روز!

خلاصه بابا رفت و همه چیز را همراهش برد. تمام دلخوشی‌هایمان را! خدایا خودت که بهتر می‌دانی...

از آن روز به بعد هر وقت خیلی خوشحالم، هر وقت خیلی خوشبختم می‌ترسم. می‌ترسم اتفاقی بیفتد و همه چیز را زیرورو کند.

اما می‌دانم زندگی همین‌طوری نمی‌ماند. زمستان ما هم می‌رود و بهار می‌رسد. به خدا پناه می‌برم و بعدش به تو فکر می‌کنم. تو که اصلاً خودت بهار زندگی منی. تو که عشقت آرامش‌بخش لحظه‌هایم است. تو که هر روز غروب با خیالت می‌روم پیاده‌روی و چشم‌هایت را هزار بار مجسم می‌کنم و دلم گرم می‌شود. تو که دوست داشتنت انگیزه‌ی زندگی‌ام

شده، خسرو خوبانم!

"بهار"

بهار یعنی؛

تجربه‌ی هیچ رویشی

بی صبر و امید

ممکن نیست.

من به امید آمدنت

هر روز،

جوانه‌ای را

در گلدان کوچک و خالی سینه‌ام

صبر می‌کنم...

و حتم دارم که تو

با بهار نسبت داری!

دی ماه هزاروسیصدونود

امروز به بدترین حالت ممکن شروع شد. خدا آخرش را به-
خیر کند. دیشب، قبل از خواب، مارال از من خواست برای
نماز صبح او را هم بیدار کنم. تعجب کردم، چون هر شب
تأکید می‌کرد صدایش نزنم و بعداً قضایش را می‌خواند. اما این

روزها که بیشتر از همیشه دل‌نگران خاله ماه‌منیر و بچه‌هاست، طبیعی است دلش بیشتر برای خدا تنگ بشود و دوست داشته باشد با این کار دلش را بسپارد به یک نیروی مطلق بیکران و کمی آرام بگیرد.

صبح رفتم بالای سرش و صدایش زدم:

- مارال؟

بیدار نشد. مثل همیشه دستم را گذاشتم روی شانهاش و برای این‌که رضوان و خاطره بیدار نشوند، سرم را بردم نزدیک گوشش و دوباره صدا زدم:

- مارال؟

هراسان چشم‌هایش را باز کرد و شروع کرد به جیغ‌زدن:
- کیه؟ کیه؟ گفتم کیه؟ چیکار داری با من؟ برو گمشوا! به من دست‌نزن!

سر جایم خشکم زده بود. از شدت جیغش، پرده‌ی گوشم داشت دنگ‌دنگ صدا می‌کرد. مارال یک‌بند جیغ می‌کشید، جوری که در عرض چند دقیقه بچه‌های اتاق‌های کناری و سرپرست خوابگاه پشت در اتاق‌مان بودند.

رضوان از تختش آویزان شد و چراغ را روشن کرد. خاطره، عین جن‌زده‌ها، با موهای پریشان، هاجوواج به ما زل زده بود و

نمی‌توانست اوضاع و شرایط را برای خودش تحلیل کند.
مارال بی‌وقفه جیغ می‌کشید. کمی به خودم آمدم و روی
تخت، مقابل مارال، نشستم و وحشت‌زده شانه‌هایش را تکان
دادم و گفتم:

- مارال؟ چته؟ منم بابا. نیگام کن. نیگام کن. بین منم.
آروم باش.

رضوان در این گیرودار شتابان از تخت بالایی پایین پرید و
رفت سمت در. سرپرست خوابگاه طوری در می‌زد که کل اتاق
می‌لرزید. صدای فریادش از پشت در شنیده می‌شد:

- درو باز کنید. اون تو چه غلطی دارین می‌کنین؟ مگه با
شما نیستم؟!؟

رضوان کلید را توی قفل چرخاند و سرپرست بلافاصله پرید
توی اتاق و داد زد:

- ساعت پنج صبحه، واسه چی جیغ می‌زنید؟ کل خوابگاه
رو به هم ریختین. چه مرگ‌تونه آخه؟

همان‌طور که مارال در آغوشم بود، با ترس و لرز گفتم:

- ببخشین تو رو خدا. اومدم دوستم واسه نماز بیدار کنم،
ترسید.

سرپرست با تنفر نگاهم کرد و گفت:

- چرا درو قفل کرده بودین؟

- هر شب قبل خواب قفلش می‌کنیم، واسه احساس امنیت.

- فردا جفت‌تون می‌رید معاونت دانشجویی، این جووری می‌فهمی احساس امنیت یعنی چی! خوابگاه من جای این کارا نیست.

بعد هم بچه‌هایی را که جلوی در اتاق‌مان جمع شده بودند، با تشر، فرستاد توی اتاق‌هایشان.

حال مارال هنوز جا نیامده بود. رنگش سفید شده بود و مثل بید می‌لرزید. رضوان، که حواسش انگار خیلی بیشتر از من در آن لحظه جمع بود، یک لیوان بزرگ آب‌قند داد دستم و گفت:

- هم خودت بخور، هم بده به مارال!

بعد از نیم‌ساعت که مارال را توی بغلم گرفته بودم و سعی می‌کردم آرام‌اش کنم، بالاخره خوابش برد. الان جووری آرام خوابیده که باورکردنی نیست تا نیم‌ساعت پیش، یک‌تنه، کل خوابگاه را زابه‌راه کرده بود. با این اوضاع به کلاس ساعت هشت هم نمی‌رسیم. اصلا مارال استراحت کند برایش بهتر است، من هم پیشش می‌مانم.

کابوس‌ها و استرس‌هایش دوباره شروع شده‌اند. نمی‌تواند آن شب را فراموش کند. هر وقت فشارهای زندگی زیاد می‌شوند آن خاطره‌ی تلخ توی ذهن مارال بیدار می‌شود. شاید بد نباشد سری به مشاور خوابگاه بزند. گاهی خیلی می‌ترسم، که زبانم لال، مارال هم مثل خاله ماه‌منیر بشود. خدایا رحم کن.

بیدار که شد باید برویم معاونت دانشجویی. خدا کند از خوابگاه بیرون مان نکنند، وگرنه واقعا کارمان تمام است. آن هم حالا، توی فصل امتحانات.

بهمن هزاروسیصدونود

بچه‌های خوابگاه نگاه‌شان به من عوض شده بود. بعضی‌هاشان وقتی مرا می‌دیدند وحشت‌زده زل می‌زدند توی صورتم و حتما توی دل‌شان می‌گفتند؛ «همون دختر جنیه‌س!» بعد هم از دورترین نقطه‌ی راهرو، نسبت به من، حرکت می‌کردند. حتی یادم است یکی‌شان برای این‌که از کنار من رد نشود خودش را مثل مارمولک چسبانده بود به دیوار راهرو و درحالی‌که هراسان به من چشم دوخته بود تمام حرکاتم را زیر نظر داشت تا به محض یورش احتمالی من به سمتش

آمادگی کامل برای فرار داشته باشد!

بعضی دیگر با ترحم نگاهم می کردند و حتما توی دلشان می گفتند؛ «آخی! دختر روانیه‌س که اون شب جیغ می زد.» نگاه‌هایشان اذیتم می کرد و گیسو برای این که من کمتر توی راهرو، حیاط و آشپزخانه‌ی خوابگاه آفتابی شوم، وقتی نوبتم بود به جایم آشپزی می کرد، ظرف می شست و لباس‌ها را روی بند پهن می کرد.

اما می دانستم آدم‌ها فراموش کارتر از آن اند که بخواهم برای قضاوت‌هایشان درباره‌ی خودم نگران باشم. این ماجرا را هم تا یکی دو هفته‌ی دیگر فراموش می کردند و یک بدبخت دیگر می افتاد سر زبان‌شان.

اصلا این موضوع توی مشکلات من گم بود. مراد با زن جدیدش توی خانه بود و حال ماه‌منیر بدتر شده بود. یک زن چقدر باید درمانده باشد که حضور زن دیگری را در زندگی مردش بپذیرد؟ من نمی توانستم برای درماندگی ماه‌منیر کاری بکنم. او مجبور شده بود هفته‌ها در کنار سوگلی مراد زندگی کند و دم نزند. یعنی چند بار از دیدن دخترک دل‌آشوبه گرفته بود؟ چند بار خودش را با او قیاس کرده و شکست خورده بود؟ چند بار دلش از اضطراب بیخ گلویش تپیده بود؟

نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ چطور به این وضع سروسامان بدهم؟

از طرفی دلم پیش مژگان بود. نگرانش بودم. قضیه‌ی آن شب خوابگاه هم که دیگر قوزبالاقوز شده بود. مسئول امور خوابگاه‌ها گفته بود باید بروم پیش مشاور خوابگاه و اوست که باید تصمیم بگیرد می‌توانم توی خوابگاه بمانم یا اخراج می‌شوم.

چرا همیشه همه‌ی بدبختی‌ها یکهو با هم می‌آیند!

- من و مژگان توی یه اتاق می‌خوابیدیم. اون شب هر چی صبر کردم مژگان نیومد بخوابه. رفتم دنبالش، دیدم پیش ماه‌منیر خوابش برده. مازیارم کنار محسن، تو حیاط، زیر پشه-بند، خوابیده بود. مهردادم خونه نبود. اومدم تو اتاق، خواستم مته هر شب در اتاق و قفل کنم، گفتم مبادا مژگان بیدار شه بخواد بیاد سر جای خودش بخوابه. دراز کشیدم و از خستگی بیهوش شدم. نیمه‌های شب بود که با حس فشار دستی رو شونه‌م از خواب پریدم.

- خوب؟ چرا ساکت شدی عزیزم؟ کی بود؟

- ...

- مارال جان؟ اگه دوس نداری، می‌تونیم فردا ادامه بدیم.
- نه، می‌خوام بگم. چشمام و باز کردم و تو تاریکی اتاق، دیدم مهرداد، لباس‌هاش و درآورده، وایساده بالای سرم. با چشای گشادشده، زل زده به من. داشت بهم می‌خندید. دهن کثیفش عین پوزه‌ی کریه گفتار بود. بوی عرقش زد زیر دلم. یه بویی شبیه مواد شیمیایی می‌داد. از خودش و بوی گند دهن و بدنش و اون اندام پلاستیده‌ی زشتش و از سلول‌به‌سلولش متنفر بودم. همه‌ی اینا تو یه ثانیه اتفاق افتاد. سر جام خشک شده بودم. اصلا باورم نمی‌شد. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. همینم پرروترش کرد. حمله کرد سمتم و چنگ انداخت به یقه‌ی لباسم. با تمام وجودم جیغ کشیدم. ترسید. من و پرت کرد رو زمین و عین زامبی، بدون هیچ حس و رحمی، شروع کرد به لگزدن تو شکمم. از شدت درد نفسم بالا نمی‌اومد. یهو سرم و بلند کردم، دیدم مهرداد نیست. مژگان و مازیار دوون دوون اومدن سمتم. دلم درد می‌کرد و از شدت حالت تهوع نمی‌تونستم حرف بزنم. بریده‌بریده ماجرا رو بهشون گفتم، اما حس کردم مازیار باور نکرد. چون رفت سر جاش گرفت خوابید. مهردادم نمی‌دونم کجا رفت. شاید رفته بود تو زیرزمین یا روی بوم قایم شده بود که دست مازیار بهش نرسه. نمی‌دونم! اما از اون شب به بعد من دیگه هیچ-

وقت نتونستم تو خونه‌مون بخوابم. همیشه تو حالت خواب و بیدار بودم. هر شب منتظر بودم دوباره بیاد بالای سرم و این بار بلایی رو که بار قبل نتونست سرم بیاره جبران کنه. مته گرگ همیشه با یه چشم باز می‌خوابیدم. تا چشم‌ام می‌بستم می‌دیدم وایساده بالا سرم و نیشش و باز کرده و عین لاشخور زل زده بهم. پا می‌شدم و چک می‌کردم ببینم در اتاق قفله یا نه. هر شب حداقل بیست بار از تو رختخواب پا می‌شدم و درو چک می‌کردم. اون صحنه، اون بوی گند، تصور بدن چندش-آورش ثانیه‌ای از جلوی چشم‌ام دور نمیشه. این اتفاق هیچ‌وقت تو ذهنم کم‌رنگ نمیشه. من تو خونه‌ی پدریم هر شب با یه چاقو زیر بالش می‌خوابم.

خانم مهدوی، مشاور خوابگاه، یک لیوان آب داد دستم. سرم را پایین انداختم و یک قطره‌ی بزرگ و داغ اشک از چشمم افتاد توی لیوان.

از این‌که مدتی است مارال با مشاور خوابگاه در مورد ناراحتی‌هایش حرف می‌زند خوشحالم. خیالم کمی راحت شده. خانم مشاور زن خوبی است. برای معاونت دانشجویی نامه نوشت و پادرمیانی کرد تا به‌خاطر آن شب از خوابگاه اخراج‌مان نکنند.

امتحانات را هر جور بود پشت سر گذاشتیم و بالاخره آن شب‌بیداری‌ها و استرس‌ها تمام شد. با این‌که فقط درس استاد پناه را بیست گرفتم، اما باقی نمراتم هم بد نشد.

ای کاش مارال هم همه‌ی واحدهایش را پاس کرده بود. درس استاد پناه را با هفت افتاد و کلی خسرو خوبانم را التماس کرد که حداقل هفتش را نه بدهد تا مشروط نشود. اما از آن‌جا که استاد پناه به شدت قانون‌مدار است خواهش مارال را قبول نکرد. می‌ترسم دیگر مارال از استاد پناه بدش بیاید. آن وقت بین دو نفری که خیلی دوست‌شان دارم گیر می‌کنم. دیوانه‌ام‌ها! جوری حرف می‌زنم انگار استاد پناه پاشنه‌ی در خانه‌مان را از جا درآورده و فقط مانده تصمیم من!

دوست‌داشتن یک آدم، آن هم تا این حد، هم شیرین است و هم ترسناک. عشق آدم را زیاده‌خواه می‌کند. اولش می‌گویی کاش بشود گاهی ببینمش، بعد از یک مدت دوست‌داری دست‌هایش را بگیری و مدتی بعد می‌خواهی تمام وجودش تا همیشه فقط مال خودت باشد.

با خودت فکر می‌کنی اگر عاشقم نباشد چه؟! اگر به او نرسم چه؟! اگر روزی کسی دیگر را کنارش ببینم چه؟! اگر هرگز نتوانم فراموشش کنم چه؟! عشق ترسناک است. دیوانگی بسیار می‌خواهد، در دنیایی که همه چیزش گذراست،

عشقی ابدی را آرزو کنی... و چه بسیار دیوانه‌ام من!

"تکامل"

مثل یک طوفان

باید سراسرت را

درنوردد.

برساندت

به رستگاری زخم!

تسلیمت کند

به اقتدار مرگ...

تا سرانجام به تو

زندگی جاویدان ببخشد،

عشق!

بهمن هزاروسیصدونود

- واقعا که این استاد پناه یه عقده‌ای به تمام معناست.

- وای! تو رو خدا این جوری نگو. دلت میاد؟

- بله که دلم میاد. چطور اون دلش اومد منو با هفت

بندازه؟ حالا چی می‌شد هفت و نه می‌داد تا من بدبخت

مشروط نشم؟

- خیلی به مقررات حساسه. سخت گیرم هست. اخلاقشه دیگه. چه می شه کرد؟
- ببین اگه بخوای ازش طرفداری کنی کلامون میره تو هم ها! یه جووری حرف می زنی انگار چندان بدتم نیومده من و انداخته!
- واقعا زشته مارال! تو که من و می شناسی. من بیشتر از این که فکر خودم باشم فکر توام. از خدام بود پاس بشی یا حداقل مشروط نشی. ولی می خوام بدونی استاد پناه از روی دشمنی و لجبازی نبوده که بهت هفت داده، فقط به خاطر اینکه اخلاقش این مدلیه.
- بره به جهنم! خبر مرگش و بیارن. مرده شور خودش و اخلاقش و بیره. مرتیکه ی گنده دماغ گدا! انگار نمره رو از جیبش می خواست ببخشه. چه فرقی واسش داشت من با هفت بیفتم یا با نه! عقده ای نچسب!
- واقعا داری ناراحت می کنی. دلم یه جووری می شه وقتی بهش فحش میدی و نفرین می کنی.
- چرا؟ مگه باهاش نسبتی داری؟ نامزدشی؟ زنشی؟
- دیگه باهات هیچ حرفی ندارم.
- این را گفت و با قهر از اتاق بیرون رفت. این عشق سوزانش

به استاد پناه دیگر از کجا درآمده بود؟ توی ذهنش رویا می‌بافت، شب و روزش یکی شده بود، مدام خودش را آن بالا، روی تختش، که شبیه لانه‌ی کلاغی روی بلندترین شاخه‌ی درختی کهن‌سال بود، حبس می‌کرد. یا شعر می‌نوشت، یا دفتر خاطراتش را تند و تند سیاه می‌کرد... خل و چل!

چند روزی بود مراد و سوگلی جدیدش از خانه‌مان رفته بودند و حال ماه‌منیر کمی بهتر شده بود. اگر استاد پناه هم کمکم می‌کرد و نمی‌گذاشت مشروط شوم می‌توانستم بعد از چند هفته یک نفس راحت بکشم. تازه صمیمی‌ترین رفیقم هم پشتش درمی‌آمد. کلا همه‌ی آدم‌ها به‌خاطر منافع خودشان رفیق‌شان را می‌فروشنند. البته نه! گیسوجانم این‌طوری نبود، ولی واقعا می‌ترسیدم این عشق یک طرفه‌ی مسخره‌اش به استاد پناه کار دستش بدهد. مدام درباره‌ی او حرف می‌زد. حتی حساب تعداد دفعاتی را که هر جلسه نگاه استاد پناه، اتفاقی، به او می‌افتاد داشت و از سیر صعودی‌اش در طول ترم خوشحال بود! نمی‌دانستم چطوری سر عقل بیاورمش؟ مگر چند وقت بود استاد پناه را می‌شناخت که این‌طوری دل‌باخته‌اش شده بود؟ عادت پسندیدن هر چیز و هر کس در همان نگاه اول این بار برایش گران تمام شده بود.

مخصوصاً با وجود این پروژه‌ای که چند روزی بود با هم رویش کار می‌کردند.

گیسو با استاد پناه دو تا درس برداشته و در ترم جدید نماینده‌ی آزمایشگاهش هم بود. اکثر وقت‌ها توی دانشگاه با هم بودند. دیگر اول و آخر تمام حرف‌های گیسو، استاد پناه بود.

چند روز قبل دوباره با آب‌وتاب داشت درباره‌ی استاد پناه حرف می‌زد، رضوان هم که از اشتیاق و تعریف‌های گیسو شستش خبردار شده بود او حسابی به استاد پناه علاقمند شده گفت:

- استاد پناه خیلی شیطون و بازیگوشه. اون جوروی نگاش نکنید که موقع درس جدی و سخت‌گیره. خارج از کلاس به آدم دیگه‌س. تقریباً نصف بچه‌های دانشکده‌ی فنی‌مهندسی عاشقش، با همه هم می‌گه و می‌خنده و در نهایتم دم به تله نمیده. البته سنی هم نداره.

بالاخره رضوان ترم بالایی ما بود و استاد پناه را بهتر می‌شناخت. در آن مدتی هم که هم‌اتاقی ما بود آن‌قدر شناخته بودیمش که بدانیم دروغ توی کارش نیست. اما طبق معمول از حرف‌های رضوان به گیسو خانم برخورد و تا چند

ساعت توی خودش بود. حالا هم که به خاطر استاد پناه از من رنجیده بود. آخ گیسوی دیوانه!

توی این فکرها بودم که رضوان گفت:

- می‌دونم صلاح گیسو رو می‌خوای، اما خوب تو هم نفرین نکن! کار خوبی نیست. پدربزرگ من حدود صد سال از خدا عمر گرفت. تا روز مرگش هم صحیح و سالم بود. همیشه فقط یه نصیحت به ما می‌کرد، اونم این بود که همیشه دهنتمو به خیر باز کن! راستم می‌گفت. باید حواست باشه به هر چی که می‌گی! آخه هر کلمه یه بذره! وقتی از دهنتم بیرون میاد، تو هوا می‌چرخه و می‌چرخه تا یه جایی از دنیا بیفته رو خاک و ریشه بزنه. از حرفای خوب، خوبیا سبز می‌شه و از حرفای بد، بدیا! با گذشت زمان این جوونه‌ها تکثیر می‌شن، چندین و چند برابر! وقتی نفرین می‌کنی، دروغ می‌گی، تهمت می‌زنی و خلاصه دهنتمو به شر باز می‌کنی، یعنی داری توی این دنیا بذر نفرت و زشتی پخش می‌کنی. یهو دیدی این بذرها از قضا اومدن افتادن تو باغچه‌ی خونه‌ی خودت، ریشه زدن و موندگار شدن! چندین و چند برابر! حلام برو پیداش کن و از دلش دربیار. اونم جز تو کسی و نداره.

رفتم دنبال گیسو. همان‌طور که حدس می‌زدم، توی

حیاط، زیر درخت انجیر، نشسته و اخم‌هایش درهم بود. مرا که دید، لب ورچید، سرش را پایین انداخت و شروع کرد به ورفتن با حاشیه‌ی دامنش! عین بچه‌ها برایم فیگور گرفته بود.

بالای سرش ایستادم و درحالی‌که خنده‌ام را به زور کنترل می‌کردم، گفتم:

- پاشو بریم تو اتاق، می‌خوام برات کیک فنجونی درست کنم، اونم تو قابلمه! از همونا که خودت تو پختنش متخصص و صاحب‌سبکی! حالا این بار من واست درست می‌کنم. توشم موز و گردو می‌ریزم که دوس داری. از همون گردوهای خوشمزه‌ای که رضوان از سامون آورده. یه دونه موزم از یخچال گلرخ‌اینا کش رفتم. به جای اون دو تا نونی که اون بار ازمون قرض گرفت و پس نیاورد. یه کیکی می‌پزم واست که کیف کنی، بعد تو تخیل کن روش هم مثلا با خامه و شکلات تزیین شده!

نگاهم نکرد. بازویش را نیشگون گرفتم و گفتم:

- اووووووه! هنوز قهری؟ باشه بابا ببخشید. به خر شاه گفتم یابو! ول کن دیگه خرس‌گنده! واسه شوهر دم به دیقه قهر می‌کنی!

خندید. آشتی کردیم.

- چی برات سوغاتی بیارم داداشی؟
- اووووم؟ یه ماشین پلیس.
- باشه عشق آجی.
- یه نی لبکم بیار.
- نی لبک؟
- آره، همونا که توش فوت می‌کنی دود میاد بیرون.
- کجا از اینا دیدی؟
- داداش مهرداد داره. می‌شینه لب باغچه توش فوت می‌کنه، دود میده.
- کی بهت گفته اسمش نی لبکه؟
- از آجی مژگان پرسیدم، اون گفت.
- آجی قربونت بره، داداش مهرداد مریضه، نباید نزدیکش بری وگرنه ازش می‌گیری.
- سرما خورده؟
- آره عزیزم، سرما خورده. اصلا نرو پیشش.
- نمیرم پیشش، من و می‌زنه.
- کی تو رو زده؟

- قبلا.

- چرا؟

- یه روز که خونه نبود، داشتم تو حیاط بازی می کردم، دیدم نی لبکش افتاده کنار باغچه. برش داشتم که باهاش بازی کنم. داشتم تو حیاط می دویدم، تو نی لبک فوت فوت می کردم. بعدش چون دمپاییای آجی مژگان پام بود، یهو خوردم زمین و نی لبک شکست.

- وای خدایا. تو دست و پات نرفت؟ چرا مواظب نبودی؟ چرا دمپاییای خودت و نپوشیدی؟

- نرفت، دمپاییام کوچیک شده. پاهام توش جا نمیشه.

- برات یه نو می خرم. بعدش چی شد عزیزم؟

- شب که داداش مهرداد اومد کتکم زد. آجی مژگانم زد. دندون آجی مژگان افتاد.

- چی؟!

- داداش مهرداد زد تو دهنش، دندونش پرت شد.

- محسن گوشه و بده به آجی مژگان.

- نیستش.

- پس کی برات شماره ی من و گرفت؟

- داداش مازیار.

- برو صداش کن.
- بدنم می‌لرزید و دهانم خشک شده بود. مغزم داشت سوت می‌کشید و خون خونم را می‌خورد.
- الو؟
- مازیار اون حیوون با بچه‌ها چیکار کرده؟
- چیزی نیست.
- چیزی نیست، بعد دندون مژگان شکسته؟ تو کجا بودی که این بلا رو سر بچه‌ها آورد؟
- کجا بودم؟ خبر مرگم سر کار بودم. صبح تا شب، شب تا صبح دارم کار می‌کنم پول دانشگاه تو و مخارج خونه رو بدم. فکر کردی زندگی با اون چندرغازی که مراد هرازگاهی می‌فرسته می‌گذره؟ تازه دو قورت‌ونیمه‌تم باقیه؟
- بعد طوری که انگار داشت با خودش حرف می‌زد، ادامه داد:
- حالا که این دختره‌ی زالو هم وبال گردنش شده دیگه عمراً هیچی واسه‌مون بفرسته.
- مژگان و بردی دکتر واسه دندونش؟
- نفست از جای گرم درمیاد مارال. یه مدت خونه نبود، انگار یادت رفته تو چه سگ‌دونی‌ای زندگی می‌کردی قبلاً. از کجا بیارم ببرم دکتر دندونش و درست کنم.

- گناه داره. اعتماد به نفسش له می شه تو مدرسه. دیگه جرئت نداره دهنش و باز کنه، جرئت نداره بخنده مبادا جای خالی دندونش پیدا بشه.

- همین که بتونم شکم شون و سیر کنم شق القمر کردم، دیگه اعتماد به نفس شون پیشکش.

بغض راه گلویم را سد کرده بود و نمی گذاشت حرفم را ادامه بدهم.

با خودم فکر کردم مژگان دختر خجالتی و حساسی است. حتما این مدت خیلی زجر کشیده. آخ بمیرم! چون می دانسته من امتحان دارم صدایش درنیامده بود. با بغض گفتم:

- لااقل اون حیوون و دیگه خونه راه نمی دادی.

- چیکارش کنم؟ جایی و نداره به جز این جا. یه شب کلیدش و ازش گرفتم و وقتی رفت بیرون، درو از پشت قفل کردم. وقتی برگشته بود، تا صبح پشت در نشسته بود به شیشه زدن، صبح هم پشت در شاشیده بود و چند تا از بچه های قد و نیم قد همسایه ها که داشتن می رفتن مدرسه دیده بودندش. مهرداد هم بهشون چرت و پرت گفته بود. عصر که اومدم خونه، همه ی همسایه ها اومده بودن جلوی در که این چه وضعشه؟ مگه این جا شیره کش خونه س؟! زن و بچه ی ما

دارن این‌جا زندگی می‌کنن. حق هم دارن. از اون شب خودم
عین غلام حلقه‌به‌گوش، هنوز زنگ دوم و نزده، درو براش باز
می‌کنم و میگم بفرما تو قربان!

- خوب ببرش کمپ. لااقل این‌جوری بچه‌ها از دستش
نجات پیدا می‌کنن.

- پول کمپو تو میدی؟

- اه مازیار، بسه دیگه!

- چیه؟ مگه دروغ میگم؟ بابا جون منم آدمم. منم جوونم.
می‌خوام زندگی خودمو داشته باشم. دلم می‌خواد زن بگیرم.
من چه گناهی کردم صبح تا شب باید بدوم؟ من فقط بیست
ساله مارال، اما بار یه خونواده رو شونه‌هامه. دارم له می‌شم.
می‌فهمی؟ بابا آدمو بیزار نکن دیگه. محسن بی‌قراری می‌کرد
برات، یه غلطی کردم گفتم بیا شماره‌ش و بگیرم باهش حرف
بزن.

گوشی را قطع کردم. زدم زیر گریه. باید کار نیمه‌وقتی پیدا
می‌کردم. باید کاری می‌کردم.

چرا همه‌ی مشکلات ما به نداشتن پول ختم می‌شد؟ چرا
پول عین جن بود و ما بسم الله؟ بی‌پولی با خودش نکبت
می‌آورد. ما توی نکبت غرق بودیم.

خسرو رفته سر کار. اتاق خواب مثل ویرانه‌های به‌جا مانده از یورش چنگیز مغول است. نگاهم می‌افتد به لیوان آب دمر شده کف اتاق، به خرده‌ریزه‌های آینه و شیشه روی فرش، قرص‌های مسکن روی دراور.

توی تکه‌ای از آینه، که جان سالم به در برده، زخم روی پیشانی‌ام را مرور می‌کنم. دور زخم، خون‌مرده و کبود شده! قیافه‌ام شبیه آن‌هایی شده که مَهر عبادت‌های طولانی را روی پیشانی‌شان جعل می‌کنند!

دیشب خسرو در اتاق خواب را قفل کرده بود و من تا صبح روی کاناپه خوابیدم. البته خواب که نه! فقط دراز کشیدم. هانا چند بار بیدار شد و گریه کرد. هر بار بیشتر از نیم‌ساعت وقت صرف کردم تا آرام‌اش کنم و دوباره بخوابانمش.

طفل معصوم! قلب کوچکش نمی‌تواند وحشی‌گری‌هایی را که می‌بیند تحمل کند. آخ روشنی چشمانم! چه غافل شده‌ام از تو! تو را در پیچ‌وتاب فکرها و شک‌های سیاهم درباره‌ی خسرو از یاد برده‌ام. چند روز است با تو بازی نکرده‌ام؟ موهایت را نبافته‌ام و به غذایت نرسیده‌ام؟ چند روز است شعری به تو یاد نداده‌ام؟ آخ کودکم! عاشقی‌های زیادی

بایدت! تا بدانی "خودت" تنها کسی است که داری؛ تمام عمر! بچه‌ها نمی‌توانند در خانه‌ای که پدر و مادر با هم سازگاری ندارند خوشبخت شوند. بعضی وقت‌ها جدایی شفاست. هم برای پدر و مادر و هم برای بچه‌ها. آن‌ها که فکر می‌کنند برای صلاح بچه‌هایشان کنار هم مانده‌اند و یک زندگی جهنمی بی‌عشق را ادامه می‌دهند سخت در اشتباه‌اند. که این کار نه تنها از خودگذشتگی نیست، بلکه بزرگ‌ترین ظلم است در حق بچه‌هایی که با تماشای مشاجره و درگیری والدینی بزرگ می‌شوند که هیچ عشق و مروتی نسبت به هم ندارند؛ در یک محیط ناامن و پُر تنش.

آخ که اگر جایی داشتیم برای رفتن، اگر کسی را داشتیم که حمایت کند، اگر تحصیلاتی داشتیم، اگر شغلی داشتیم، حتی یک دقیقه توی این جهنم نمی‌ماندم.

به سختی از سر جایم بلند می‌شوم و صبحانه‌ی هانا را آماده می‌کنم. دلبندم دیشب هم گرسنه خوابید. مگر خسرو گذاشت یک لقمه شام از گلویمان پایین برود!

باید سر از کارش دریاورم. باید دستش را رو کنم. آن وقت شاید به خاطر آبرویش هم که شده قبول کند حضانت هانا و هم‌چنین مبلغی به من بدهد و بعد از هم جدا شویم. مبلغی

که بتوانم با آن، پول رهن یک آپارتمان نقلی را بدهم و مدتی
خرج خودم و هانا را بگذرانم تا کاری پیدا کنم. کاش حداقل
مهریه‌ی درست و حسابی داشتم که پشتم به آن گرم باشد!
اما حالا با هزار شاخه نرگس بی‌زبان چه کنم!
بی‌خیال! دیگر کار از کار گذشته. باید تعقیبش کنم یا یک
راهی پیدا کنم و دستش را رو کنم.
